

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



کوهستان شیخ

دارن شان ◀ ترجمه سوده کریمی





سفر هیجان‌انگیزی بود، اما مرا عصبی می‌کرد. آخر، به جای ناشناخته‌ای می‌رفتم که احساس می‌کردم خالی از دردسر نیست. تمام روز، مشغول جمع کردن ساک خودم و آقای کرپسلی بودم. این طوری می‌خواستم کاری کنم که وقت سریع‌تر بگذرد. (اشباح کامل اگر در آفتاب باشند، می‌میرند؛ ولی نیمه‌شب‌ها این‌طور نیستند). از آنجا که نمی‌دانستم به کجا می‌رویم، نمی‌دانستم چه چیزهایی باید بردارم و چه چیزی را برندارم. اگر کوهستان اشباح جای سرد و یخبندانی بود، لازم بود که لباس‌های گرم و چکمه بردارم و اگر هوای گرمی داشت، باید لباس‌های نازک و نخی برمی‌داشتم.

از اعضای سیرک، درباره کوهستان اشباح پرسیدم. هیچ‌کدام چیزی نمی‌دانستند. فقط آقای تال گفت که باید خودم را برای برف و یخبندان آماده کنم. آقای تال یکی از آن کسانی بود که ادعا

می‌کرد درباره هر موضوعی چیزی می‌داند.

نظر ایورا هم این بود که آنجا برفی است. او می‌گفت: «من فکر نمی‌کنم که اشباح بتوانند در منطقه‌ای گرم و آفتابی زندگی کنند.» ایورا وُن یک پسر ماری بود که به جای پوست، روی بدنش پولک داشت. البته باید بگویم که حالا دیگر او یک مرد ماری شده بود. در شش سال گذشته، او خیلی رشد کرده بود. قدش بلندتر و شانهایش پهن تر شده بودند. ظاهرش نیز کاملاً تغییر کرده بود. اما من نه! آخر، نیمه‌شب‌ها به اندازه یک پنجم آدم‌های دیگر رشد می‌کنند و بزرگ می‌شوند. به همین دلیل، با اینکه هشت سال از شبیح شدن من می‌گذشت، ولی ظاهر من فقط یک سال یا کمی بیشتر بزرگ شده بود.

از اینکه با سرعت معمولی رشد نمی‌کردم، خیلی بدم می‌آمد. آخر می‌دانید، من و ایورا قبلاً خیلی به هم نزدیک بودیم. البته دوستیمان را همچنان حفظ کرده بودیم. ولی حالا او مرد جوانی شده بود و مردم خیلی از او خوششان می‌آمد. اما من، با اینکه در واقعیت فقط دو سال از او کوچک‌تر بودم، یک پسر بچه مانده بودم و طبیعی بود که ایورا نمی‌توانست همان رفتار گذشته را با من داشته باشد.

نیمه‌شب‌ها بودن مزایای خودش را داشت. من از آدم‌های معمولی قوی‌تر و سریع‌تر بودم و بیشتر هم عمر می‌کردم. اما راستش، حاضر بودم همه اینها را بدهم و مثل دیگران زندگی عادی داشته باشم.

اگرچه من و ایورا دیگر مثل گذشته به هم نزدیک نبودیم، اما باز هم دوست بودیم و ایورا از اینکه من می‌خواستم به کوهستان اشباح بروم، نگران بود. او با صدای گرفته و ناراحتی گفت: «تا جایی که من می‌دانم، این سفر برای تفریح نیست. اگر می‌خواهی، من هم همراهت بیایم.»

خیلی از این پیشنهادش خوشم آمد. دلم می‌خواست که با ما بیاید. ولی او در سیرک کارهایی داشت که باید به آنها می‌رسید. نمی‌توانست آنجا را ترک کند. گفتم: «نه، همین جا بمان و جای مرا خالی کن. بلایی سر من نمی‌آید. مطمئن باش. تازه، مارها که از سرما خوششان نمی‌آید، مگر نه؟»

خندید و گفت: «آره، توی سرما من خوابم می‌برد و تا بهار نشود، از خواب بیدار نمی‌شوم!»

ایورا با اینکه نمی‌خواست بیاید، در جمع‌آوری وسایل به من کمک کرد. چیز زیادی نمی‌خواستم بردارم: چند تا لباس گرم و یک جفت چکمه و مقداری غذای کنسرو شده، دفتر خاطراتم - که همه‌جا همراهم بود - و کمی خرده ریز دیگر. ایورا گفت که یک تکه طناب هم بردارم؛ چون در کوهستان، به‌خصوص برای وقتی که می‌خواهیم از جایی بالا برویم، به آن احتیاج داریم.

گفتم: «اما اشباح خیلی خوب می‌توانند از در و دیوار بالا بروند.» گفتم: «می‌دانم، ولی ضرر ندارد. یعنی تو واقعاً حاضری که وقتی می‌خواهی از یک صخره بالا بروی فقط از نوک انگشت‌هایت استفاده کنی؟»

قبل از اینکه جواب بدهم، یک نفر از پشت سر ما گفت: «البته که این کار را می‌کند! اشباح عاشق خطر کردن هستند.»

برگشتم ببینم چه کسی است که با آقای تینی روبه‌رو شدم. از ترس، انگشت‌هایم بیخ کرد.

آقای تینی مردی ریزنقش با موهایی سفید و عینکی ته استکانی بود. گاهی یک ساعت هم در دستش بود که شکل قلب داشت. در ظاهر، شبیه یک دایی پیر و مهربان بود. ولی در حقیقت، او ظالم بی‌رحمی بود که هیچ بعید نبود در لحظه‌ای که سلام می‌گویی، زبانت را از حلقومت بیرون بیاورد. هیچ‌کس چیزی راجع به آقای تینی نمی‌دانست. ولی همه از او می‌ترسیدند. اسم کوچکش "دِسْموند" بود و اگر اسم و فامیل او را با هم قاطی می‌کردیم، می‌شد به او گفت: آقای "دستینی" به معنی "سرنوشت"! من آقای تینی را قبل از ورود به سیرک عجایب ندیده بودم. اما حرف‌ها و داستان‌های زیادی راجع به او شنیده بودم. می‌گفتند که او بچه‌ها را به جای صبحانه‌اش می‌خورد یا گاهی دهکده‌هایی را می‌سوزاند تا پاهایش را گرم کند.

وقتی دیدم که او نزدیک ما ایستاده و در حالی که دست‌هایش را پشت کمرش گرفته است، به ما نگاه می‌کند، قلبم ریخت.

او گفت: «اشباح مخلوقات عجیبی هستند. عاشق درگیری و کشمکش‌اند. من یک شبیح می‌شناسم که فقط به خاطر اینکه کسی مسخره‌اش کرده و گفته بود او فقط شب‌ها می‌تواند بیرون بیاید، در آفتاب بیرون آمد و خودش را به کشتن داد.»

آقای تینی دستش را به طرف من آورد و من خودم را عقب کشیدم. او به طرف ایورا هم رفت. اما ایورا سر جایش ایستاد. آقای تینی دستش را روی سر ایورا کشید و لبخند زنان کنار رفت.

او ساک مرا برداشت، نگاهی به داخل آن انداخت و گفت: «خوب، پس به کوهستان اشباح می‌روی! آقای شان، کبریت هم بردار! راه طولانی است و هوا سرد. بادهای سرد کوهستان ممکن است حتی پوست کلفتی مثل پوست تو را هم بترکاند.»

گفتم: «از یادآوری شما متشکرم!»

این هم یکی از آن مسائل گیج‌کننده مربوط به آقای تینی بود: او معمولاً مؤدب و دوست‌داشتنی بود و اگرچه همه می‌دانستند که می‌تواند در یک چشم به هم زدن کارهای وحشیانه بکند، ولی باز هم در لحظاتی آدم نمی‌توانست دوستش نداشته باشد.

پرسید: «آدم کوچولوهای من کجایند؟»

آدم کوچولوها موجودات کوچکی بودند، بالباس آبی و کلاه‌های بلند، که هرگز حرف نمی‌زدند و هر موجود زنده‌ای (حتی آدم‌ها!) را می‌خوردند. آنها با سیرک عجایب سفر می‌کردند. آن موقع، هشت تا از آنها همراه ما بودند.

گفتم: «حتماً در چادرشان هستند. یک ساعت پیش، برایشان

غذا بردم. احتمالاً الان غذا می‌خورند.»

یکی از کارهای من، پیدا کردن غذا برای آدم کوچولوها بود. ایورا هم قبلاً با من این کار را می‌کرد. ولی وقتی بزرگ شد، کارهای دیگری به او سپردند. از آن به بعد، دو نفر دیگر - یک جوان و یک